

## آیین پیوت نزد تاراهومارایی‌ها

آنتونن آرتو

ترجمه: رضا سیروان

چنان که پیشتر گفته‌ام، کاهنان توتوگوری بودند که راه سیگوری را بر من گشودند، همانطور که چند روز پیش تر از آن *استاد همه‌ی چیزها* راه توتوگوری را بر من گشوده بود. *استاد همه‌ی چیزها* کسی است که بر روابط بیرونی میان آدم‌ها فرمان می‌راند: دوستی، ترحم، خیرات، وفاداری، پارسایی، بخشندگی، کار. قدرت او بر دروازه‌های آن اموری از کار می‌ماند که اینجا در اروپا آنرا متافیزیک یا الهیات می‌فهمیم. اما او در حوزه‌ی آگاهی درونی بسیار پیش‌رفته‌تر است از هر رهبر سیاسی اروپایی. در مکزیک کسی نمی‌تواند مشرف شود، یعنی تدهین کاهنان خورشید و ضربه‌ی غوطه‌ورکننده و مجموع‌کننده کاهنان سیگوری را، که یک آیین انهدام است، دریافت کند؛ مگر آنکه پیش‌تر خنجر رئیس کهنسال سرخ‌پوست‌ها، که بر جنگ و صلح، عدالت، ازدواج، و عشق فرمان می‌راند، او را لمس کرده باشد. به نظر می‌آید او بر نیروهایی تسلط دارد که به آدم‌ها فرمان می‌دهد یکدیگر را دوست بدارند یا آنکه آنها را به وحشت می‌اندازد، در حالیکه کاهنان توتوگوری با دهان‌شان روحی را بیرون می‌آورند که آنها را پدید می‌آورد و در نامتناهی جای می‌دهد، جایی که بعدتر باید جان، آنها را جمع کند و دوباره در من‌شان جاگذاری کند. عمل کاهنان خورشید تمام جان را احاطه می‌کند و بر محدوده‌های من شخصی متوقف می‌شود، جایی که *استاد همه‌ی چیزها* می‌آید تا طنین و پژواک آن را جمع کند. و اینجا بود که رئیس کهنسال مکزیکی به من ضربه زد تا آگاهی مرا دوباره بگشاید، زیرا من ابزار لازم برای فهم خورشید را در اختیار نداشتم؛ شخص باید مطابق نظم سلسله‌مراتبی چیزها، اول وارد همه‌چیز شود، یعنی وارد بسگانگی‌ای که چیزها هستند، پیش از آنکه به سادگی یک، که توتوگوری یا خورشید است بازگردد، تا بعدتر انحلال یابد و از رهگذر عمل

یک بازادغام رازآمیز دوباره رستاخیز کند. منظورم بازادغام ظلمانی‌ای است که در سیگوری وجود دارد، اسطوره‌ی آغاز دوباره و سپس نابودی، و سرآخر حل شدن در صافی سلب مالکیت (مصادره) برین، آنچنان که کاهنان در رقص شان تمام شب آن را فریاد می‌زنند و تصدیق می‌کنند. رقص تمام شب را، از غروب تا سپیده‌دم، اشغال می‌کند؛ تمام شب را می‌گیرد و جمع می‌کند، آنچنان که تمام آب یک میوه را می‌گیرند تا سرچشمه‌ی حیات. و این از میان رفتن مایملک‌ها تا خدا ادامه می‌یابد و از او نیز درمی‌گذرد؛ زیرا خدا و خاصه خدا، نمی‌تواند آنچه را که در من به شکل اصیلی خود است، چنان پایدار از آن خود کند که من بخواهد دست به حماقت زند و خود را به او وانهد.

صبح یکشنبه‌ای بود که رئیس سرخ‌پوست کهنسال آگاهی مرا با زدن ضربه‌ی خنجری به حدفاصل طحال و قلب گشود، به من گفت: «اعتماد کنید، نترسید، آسیبی به شما نخواهم رساند»، خیلی سریع سه یا چهار گام عقب رفت، و پس از آنکه با دسته‌ی خنجرش در پس خود دایره‌ای در هوا کشید، با تمام قدرتش به جانب من به پیش حمله آورد، گویی می‌خواهد مرا نابود کند. اما نوک خنجرش تنها به پوستم خورد و قطره خونی بسیار خرد از آن فروجهید—دردی حس نکردم اما احساس کردم بیدار شده‌ام، بیدار شده‌ام نسبت به چیزی که تاکنون ابزار لازم برای دریافتش را نداشتیم و از سمت اشتباهی بدان رو کرده بودم، احساس کردم از نوری پر شده‌ام که هیچ‌گاه از آن برخوردار نبوده‌ام. — چند روز بعد بود که سپیده‌دم صبحی با کاهنان توتوگوری آشنا شدم و پس فردای آن سرانجام به سیگوری پیوستم.

«باز بدوز خود را در موجودیت بدون خدایی که تو را در خود ادغام می‌کند و پدید می‌آورد، طوری که انگار خودت خودت را پدید آورده‌ای، انگار تو در نیستی و در مقابل آن هربار خودت را پدید می‌آوری.»

این‌ها حرف‌های خود رئیس سرخ‌پوست است، و من تنها آنها را بازگو می‌کنم، نه آنکه اینها را به من گفته باشد، بلکه من اینها را تحت اشراق‌های شگفت‌انگیز سیگوری بازساخته‌ام.

باری، اگر کاهنان خورشید خود را همچون تجلی‌های کلام خدا می‌انگارند یا تجلی کلمه‌ی او، یعنی عیسی مسیح، کاهنان پیوت بودند که مرا در خود اسطوره‌ی راز شرکت دادند، فرو بردند در معماهای اسطوره‌ای نخستین، به کمک آنها وارد راز رازها شدم، و دیدم هیات نهایی‌ترین اعمالی را که از طریق آن انسان-پدر که نه مرد است نه زن همه چیز را آفریده. قطعاً من به یکباره راه خود را میان این چیزها نیافتم، و زمان لازم بود تا آنرا درک کنم، همین طور حرکات رقص را، رفتارها را و

هیات‌هایی که کاهنان سیگوری در هوا می‌کشیدند طوری که انگار آنها را به سایه تحمیل می‌کردند یا آنها را از کنام‌های شب بیرون می‌کشیدند، آنها خودشان هم دیگر اینها را نمی‌فهمیدند و با انجام اینها از یکسو از نوعی سنت فیزیکی، و از سوی دیگر از فرمان‌های رازآمیزی که پیوت به آنها دیکته می‌کرد اطاعت می‌کردند؛ پیوتی که پیش از شروع رقص عصاره‌ای از آنها می‌خوردند تا با روش‌های محاسبه‌شده به خلسه برسند. - می‌خواهم بگویم آنها کاری را می‌کنند که گیاه به آنها می‌گوید بکنند، آنها این کار را مثل درسی تکرار می‌کنند که ماهیچه‌های‌شان از آن تبعیت می‌کند، آنها در حالت انبساط اعصاب‌شان دیگر چیزی نمی‌فهمند، همان طور که پدران‌شان و پدران پدران‌شان. زیرا نقش هر عصب بیش از حد انتظار است. دانستن اینها برایم راضی‌کننده نبود و وقتی رقص به پایان رسید، می‌خواستم درباره‌اش بیشتر بدانم— زیرا پیش از شرکت در آیین سیگوری آنچنان که کاهنان سرخ‌پوست امروزی برگزارش می‌کنند، سوال‌های بسیاری از تاراهومارایی‌های کوهستان پرسیدم و یک شب تمام را با زوج کاملاً جوانی گذراندم که شوهر پیروی این آیین بود و به نظر می‌رسید رازهای آن را به خوبی می‌شناسد. - از او توضیحات فوق‌العاده و شرح‌های بی‌نهایت دقیقی درباره‌ی پیوت دریافت کردم، درباره‌ی شیوه‌ای که پیوت از طریق آن در مسیر رشته‌های عصبی من، حافظه‌ی چنین حقایق برینی را بیدار می‌کند، حافظه‌ای که با آن آگاهی انسانی دیگر ادراک امر نامتناهی را گم نمی‌کند بلکه برعکس آنها باز می‌یابد. مرد به من گفت، «کار من نیست که بخواهم به تو نشان دهم این حقایق چه چیزهایی را شامل می‌شوند. اما کار من این است که آنها را در روح موجودیت انسانی تو بازبایانم. -- روح انسان از خدا خسته است، زیرا بد و بیمار شده است، بر ماست که آنها تشنه‌ی او کنیم. اما اکنون خود زمان ابزار لازم برای این کار را از ما دریغ می‌کند. - فردا به تو نشان می‌دهند که هنوز چه کارهایی می‌توانیم بکنیم. و اگر بخواهی با ما همراه شوی، احتمالاً به کمک اراده‌ی نیکوی آدمی آمده از آنسوی دریاها، آدمی که از نژاد ما نیست، ممکن است موفق شویم دوباره مقاومت را بشکنیم.» -- سیگوری نامی ست که گوش سرخ‌پوست‌ها اصلاً دوست ندارد بشنود. من با خودم یک راهنمای دورگه داشتم که وقتی کنار تاراهومارایی‌ها بودم مترجم هم بود، او آگاهم کرد نباید در حضور آنها نام سیگوری را جز با احترام و احتیاط بیاورم. به من می‌گفت، زیرا آنها/ از آن می‌ترسند. اما فهمیدم که در این مورد اگر احساسی وجود داشته باشد که آنها از همه بیشتر با آن غریبه باشند، آن احساس ترس است، برعکس این کلمه احساس امر مقدس را به شیوه‌ای در آنها بیدار می‌کند که برای آگاهی اروپایی دیگر ناشناخته است، و این دلیل همه شوربختی اوست، زیرا در اروپا دیگر به چیزی احترام نمی‌گذارند. و باقی رفتارهایی که سرخ‌پوست جوان، وقتی کلمه

سیگوری را تلفظ کردم، پیش چشم من انجام داد، به من چیزهایی درباره‌ی امکانات آگاهی انسانی آموخت وقتی که احساسی به خدا را حفظ می‌کند. باید بگویم در واقع وحشتی که در رفتار او هویدا بود، از آن او نبود، بلکه مثل سپر یا ردایی او را در مقابل سیگوری پوشش می‌داد. خوشحال به نظر می‌رسید، طوری که ما فقط در نهایی‌ترین لحظات وجودی نظیر آنرا تجربه می‌کنیم، صورتی سرریز از شعف و پرستش داشت. اینگونه نخست‌زاده‌های بشریت که هنوز در گهواره بودند باید انجام وظیفه می‌کردند، وقتی که روح انسان نامخلوق با رعد و شعله و فراسوی زمین شکاف خورده برخواست؛ اسکلت‌های کاتاکومب باید اینگونه دعا کرده باشند، کسانی که درباره‌ی شان در کتاب‌ها گفته شده که انسان بر آنها ظاهر شد.

دست‌هایش را روی هم گذاشت و چشم‌هایش می‌درخشیدند. صورتش سنگی و ثابت شده بود. اما هرچه او بیشتر به درون خودش بازمی‌گشت، من هم بیشتر احساسی غریب را تجربه می‌کردم، که می‌شد آنرا در او دید و از او بیرون می‌تابید. — دو یا سه بار جایش را عوض کرد. و هر بار چشم‌هایش که تقریباً خیره شده بود، برمی‌گشت تا نقطه‌ای در کنارش را تثبیت کند، گویی می‌خواست از چیزی آگاهی پیدا کند که از آن می‌ترسید. اما دریافتم که این ترس می‌تواند مربوط به فقدان باشد برآمده از نوعی غفلت و اهمال در مورد احترامی که باید به خدا می‌گذاشت. اما ورای اینها دو چیز را فهمیدم: اول اینکه سرخ‌پوست تاراهومارا برای بدن خود ارزشی را قائل نیست که ما اروپائیان برای آن قائلیم، او تصور کاملاً متفاوتی از بدن خود دارد. انگار می‌گفت، «من اصلاً این بدن نیستم.» — و وقتی برمی‌گشت که چیزی را کنار خود تثبیت کند، به نظر می‌آمد خودِ بدنش را به دقت بررسی می‌کند و زیر نظر دارد. — جایی که من هستم و چیزی که هستم را سیگوری به من می‌گوید و دیکته می‌کند، و تو، تو دروغ می‌گویی و اطاعت نمی‌کنی. آنچه را که من در واقعیت احساس می‌کنم تو نمی‌خواهی هرگز احساس کنی. تو احساسات متناقضی به من منتقل می‌کنی. تو نمی‌خواهی اصلاً چیزی را که من می‌خواهم. و چیزی که غالب مواقع پیش روی من می‌گذاری شر است. — تو برای من چیزی نیستی جز آزمونی موقتی و یک بار. روزی به تو فرمان می‌دهم که ناپدید شوی، آنگاه که سیگوری خود آزاد خواهد بود. اما ناگهان با گریه گفت، نباید به تمامی ناپدید شوی. — به هر حال این سیگوری است که تو را ساخته و تو گاهی پناه‌گاه من بوده‌ای در برابر توفان، زیرا سیگوری می‌مرد اگر که مرا نداشت.»

دومین چیزی که در میانه‌ی این نیایش مشاهده کردم—زیرا این مجموعه‌ی جایجایی‌ها در برابر و کنار خود، که من هم در آن مشارکت کردم و برای انجام آن زمان کمتری صرف شد تا برای تامل در آن و گزارش کردنش، نیایش فی‌البداهه‌ی سرخ‌پوست بودند که در آن فقط نام سیگوری برده می‌شد—دومین چیزی که تکانم داد این بود که اگر سرخ‌پوست دشمن بدن خود باشد، بسیار بیشتر از آن قربانی آگاهی خود را پیشکش خدا کرده، و عادت خوردن پیوت او را در این کار هدایت می‌کند. احساساتی که از او بازمی‌تابیدند، که یکی پس از دیگری از صورت او می‌گذشتند و می‌شد دیدشان، آشکارا/از آن/ نبودند؛ او آنها را از آن خود نمی‌کرد، با چیزی که برای ما احساسی شخصی ست این همان نمی‌شد، و علاوه بر آن این کار را به شیوه‌ی ما انجام نمی‌داد، یعنی با انجام یک انتخاب از فرایند شکل‌گیری برق‌آسای بی‌واسطه [افکار]، چنان که ما این کار را می‌کنیم. —از میان تمام فکری‌هایی که از سرمان می‌گذرد بعضی را می‌پذیریم و بعضی را نمی‌پذیریم—وقتی من و آگاهی ما شکل گرفته، در فرایند این تکوین بی‌وقفه [افکار]، ریتمی متمایز و انتخابی طبیعی تنظیم کرده، که کاری می‌کند تا فقط فکری‌های خودمان در میدان آگاهی باقی بماند، و بقیه به‌طور خودکار از بین برود. ما نیاز به زمان داریم تا احساسات مان را تراش دهیم و هیات خاص خودمان را از آن جدا کنیم، اما شیوه‌ای که ما از طریق آن از اساس به چیزها می‌اندیشیم مثل توت‌م یک دستور زبان غیرقابل بحث و قطعی است که عبارات خود را کلمه به کلمه تقطیع می‌کند. و من ما وقتی مورد پرسش قرار می‌گیرد همیشه به یک شیوه واکنش نشان می‌دهد: گویی شخص می‌داند که خودش است که پاسخ می‌دهد نه کسی دیگر. نزد سرخ‌پوست ما چرا این‌گونه نیست.

یک اروپایی هیچ‌گاه نمی‌پذیرد که فکر کند آنچه در بدن خود حس و ادراک کرده، عاطفه‌ای که تکانش داده، و فکر غریبی که داشته و از زیبایی آن مشعوف شده از خودش نباشد، و یک دیگری تمام اینها را در بدن او احساس و تجربه کرده باشد، بنابراین یا خود را دیوانه می‌پندارد یا درباره‌اش می‌گویند حالش خراب شده. —تاراهومارایی برعکس و به طریقی نظام‌مند در تمام فکرها، احساسات و تولیداتش، میان آنچه از خودش است و آنچه از دیگری ست تمایز می‌گذارد. اما تمایز میان یک دیوانه و او در این است که از طریق این کار درونی جداسازی و تقسیم درونی که پیوت راهبر آن است و اراده‌ی او را در آن مستحکم می‌کند، سرخ‌پوست آگاهی شخصی‌اش را گسترش می‌دهد. —اگرچه به نظر می‌رسد او آنچه که نیست را از آنچه که هست بهتر می‌شناسد، اما در عوض او آنچه و آنکه هست را بسیار بیشتر و بهتر از آن که ما از خود و خواست‌های مان آگاهیم، می‌شناسد. —می‌گوید «در

هر انسان بازتابی کهن از خدا هست، جایی که می‌توانیم بر تصویر آن نیروی نامتناهی تأمل کنیم که روزی ما را در یک جان گذاشت و آن جان را در یک بدن، پیوت ما را به تصویر این نیرو هدایت می‌کند، زیرا سیگوری ما را به سوی خود می‌خواند.»

مشاهده‌ی این سرخ‌پوست که مدت‌ها بود پیوت مصرف نکرده بود اما به این آیین‌ها مشرف شده بود، اشتیاقی عظیم در من پدید آورد که از نزدیک همه‌ی این آیین‌ها را ببینم و این فرصت را به دست بیاورم که در آن شرکت کنم، زیرا آیین سیگوری نقطه‌ی اوج مذهب تاراهومارایی‌ها بود. در این راه سختی‌هایی وجود داشت.

دوستی‌ای که به تاراهومارایی جوان نشان داده بودم باعث شد نترسد و در کنار من شروع به نیایش کند، و این پیشاپیش تضمینی بود برای من که درهایی به رویم گشوده شده‌اند. و بعدتر اینکه به من گفت از من انتظار کمک دارند مرا به این اندیشه واداشت که پذیرش من در آیین‌های سیگوری تا اندازه‌ی وابسته است به ابتکار عمل‌هایی که باید در برابر حکومت دورگه‌ی مکزیکی در پیش بگیرم، زیرا تاراهومارایی‌های اکنون برای انجام آیین‌های شان با مقاومت‌هایی از جانب این حکومت مواجه بودند. این حکومت متشکل از دورگه‌ها و طرفدار سرخ‌پوستان بود، زیرا بسیار بیشتر سرخ بودند تا سفید. اما این مساله در همه‌جا صدق نمی‌کرد و تقریباً تمام نمایندگان آنها در کوهستان خون آمیخته داشتند. —آنها باورهای مکزیکی کهن را خطرناک قلمداد می‌کردند— حکومت فعلی مکزیکی در کوهستان مدرسه‌های بومی تاسیس کرده بود که در آن به بچه‌های سرخ‌پوست آموزش‌هایی می‌دادند مقتبس از مدرسه‌های ابتدایی فرانسه. وزارت آموزش عمومی مکزیکی که با میانجی‌گری وزارت خانه در فرانسه به من کارت عبور داده بود، مرا در ساختمان‌های این مدرسه بومی اسکان داد. —از این طریق با مدیر این مدرسه آشنا شدم که علاوه بر این عهده‌دار مراقبت و حفظ نظم کل قلمرو تاراهومارا بود و یک دسته سواره‌نظام تحت سرپرستی اش بودند. —پیش از آنکه هنوز تصمیمی در این مورد گرفته شده باشد و اقدامی انجام شود، می‌دانستم که بحث بر سر غدقن کردن جشن بعدی پیوت است که مدتی دیگر برگزار می‌شود. به جز این جشن بزرگ قومی که در آن همه‌ی مردم تاراهومارا شرکت می‌کردند و در تاریخ مشخصی برگزار می‌شد مثل کریسمس در اروپا، تاراهومارایی‌ها شمار دیگری آیین ویژه‌ی پیوت محور هم داشتند. و آنها راضی شدند یک جشن را نشان من دهند. در مذهب تاراهومارا جشن‌های دیگری هم هست همان‌طور که ما در اروپا عید پاک (عید قیام)، عروج مسیح، عروج مریم، و لقاح مطهر داریم، اما همه‌ی اینها با پیوت مرتبط

نیست، و فکر می‌کنم جشن بزرگ سیگوری تنها یک بار در سال برگزار می‌شود. به همین دلیل است که پیوت را مطابق همه آیین‌های هزاران ساله و سنتی مصرف می‌کنند. در دیگر جشن‌ها هم پیوت مصرف می‌کنند اما تنها به عنوان یک وسیله کمکی مناسبتی و دیگر درگیر این نیستند که نیرو یا تاثیرات آنرا بالا ببرند. -- به جای آنکه بگویم مصرف می‌کنند بهتر است بگویم مصرف می‌کردند زیرا حکومت مکزیکی از همه‌ی راه‌های ممکن استفاده می‌کند تا پیوت را از تاراهومارایی‌ها بگیرد و مانع شود تا آنها خود را به تاثیر آن بسپارند، و سربازهای فرستاده شده به کوهستان ماموریت دارند مانع از کشت آن شوند. لحظه‌ای که به کوهستان رسیدم به تاراهومارایی‌هایی مایوس برخوردیم که سربازهای مکزیکی به تازگی یک مزرعه‌ی پیوت‌شان را نابود کرده بودند. گفتگوی بسیار طولانی‌ای کردم در این زمینه با مدیر مدرسه‌ی بومی‌ای که در آن ساکن بودم -- گفتگو پر جنب و جوش، پر مشقت، و گاه دل‌به‌هم‌زن بود. مدیر دورگه‌ی مدرسه‌ی بومی تاراهومارایی‌ها بیشتر درگیر امور جنسی و رابطه‌ی هر شبه‌اش با معلمه‌ی دورگه‌ی مدرسه بود، تا فرهنگ و مذهب. اما حکومت مکزیکی بنیاد برنامه‌های‌اش را بر بازگشت به فرهنگ سرخ‌پوستی گذاشته بود و مدیر دورگه‌ی مدرسه‌ی بومی تاراهومارایی‌ها به هر حال از ریختن خون سرخ‌پوستان روگردان بود. به او گفتم، «سیگوری یک گیاه نیست، بلکه انسانی است که شما با نابود کردن مزرعه‌ی پیوت، عضوی از او را قطع کرده‌اید. و او از این عضو قطع شده‌ی سرخ می‌خواند: سبز، سفید، یاسی، همه شما را بازخواست می‌کنند. و آنها این را می‌بینند.» در گذر از چند روستای تاراهومارایی دریافتم که باد شورش بر قبيله وزیدن گرفته، از هنگام ظهور عضو سرخ. مدیر مدرسه بومی از این موضوع بی‌خبر نبود، اما درباره ابزارهایی که باید بکار گرفته شوند تا آرامش دوباره به سرخ‌پوست‌ها بازگردد تردید داشت. -- به او گفتم، «تنها ابزار این است که موفق شوید دل آنها را بدست آورید. -- آنها شما را به خاطر این ویرانی نخواهند بخشید، اما با یک عمل جبرانی می‌توانید به آنها نشان دهید که شما دشمن خدا نیستید. شما یه مشت آدم بیشتر ندارید، و اگر آنها تصمیم به شورش بگیرند، باید با آنها بجنگید، و شما حتی با سلاح‌های تان از پس این کار بر نمی‌آیید. -- به علاوه کاهنان سیگوری کمین‌گاه‌هایی دارند که هرگز نمی‌توانید به آنها نفوذ کنید. و با چنین جنگی تکلیف بازگشت مکزیکی به فرهنگ سرخ‌پوستی چه می‌شود، نظر به اینکه این جنگی داخلی است که شما آتش‌اش را افروخته‌اید؟ -- اگر می‌خواهید تاراهومارایی‌ها برای تان بمانند و دست به شورش نزنند، باید از حالا به بعد به این جشن اجازه برگزاری بدهید، و علاوه بر این باید برای قبایل تسهیلاتی جهت گردهم‌آیی فراهم بیاورید تا احساس کنند نسبت به آنها خیراندیش‌اید.

--اما وقتی آنها پیوت مصرف می‌کنند دیگر مطیع ما نیستند .

--این موضوع نه فقط درباره‌ی پیوت که درباره‌ی همه‌ی مسایل انسانی صادق است . پیوت یک عنصر مغناطیسی و کیمیاگرانه شگفت‌انگیز است مادامی که بدانی چگونه باید آنرا مصرف کنی ، یعنی مطابق اندازه و درجه‌بندی مناسب . و علی‌الخصوص اینکه در زمان نامناسب و بدون مناسبت آنرا مصرف نکنی . —دلیل اینکه سرخ‌پوست‌ها بعد از استفاده آن شبیه دیوانه‌ها می‌شوند به سوء مصرف آن ربط دارد ، به اینکه آنقدر مصرف می‌کنند تا به نقطه‌ی مستی بی‌حد و حسابی برسند که در آن جان دیگر مطیع هیچ چیز نیست . اما اگر این کار را بکنند عدم اطاعت‌شان دیگر نه معطوف به شما که معطوف به خود سیگوری است ، زیرا سیگوری خدای پیش‌دانی راستی ، تعادل و کنترل بر خود است . —کسی که بر استی سیگوری را نوشیده ، کسی که متر و معیار حقیقی سیگوری است ، انسان ، و نه شبیح نامشخص ، می‌داند چیزها چگونه پدید آمده‌اند و خردش را دیگر از دست نمی‌دهد ، زیرا دیگر خدا ست که در اعصاب اوست و از آنجا او را هدایت می‌کند .

«نوشیدن سیگوری دقیقا یعنی فرا رفتن از اندازه ، زیرا سیگوری امر نامتناهی ست ، و راز تاثیر درمان‌گرانه داروها مرتبط است به اندازه و نسبتی که بر اساس آن ارگانسیم ما آنها را دریافت می‌کند . فراتر رفتن از اندازه یعنی به هم ریختن تاثیر دارو .

«مطابق سنت‌های مقدس تاراهومارا ، خدا فورا از دیده پنهان می‌شود ، اگر که بیش از حد او را لمس کنیم ، و به جای او روح پلید می‌آید .

--فردا شب با یک خانواده از کاهنان سیگوری آشنا می‌شوید ، مدیر مدرسه‌ی بومی به من گفت . — آنچه به من گفته‌اید را به آنها بگویید و مطمئنم که این بار شاید بیشتر از بار قبل موفق شویم مصرف پیوت را کنترل شده نگاه داریم ، به علاوه به آنها بگویید این جشن مجوز خواهد داشت و ما هر چه را که در توان داریم جهت فراهم آوردن تسهیلات گردهم‌آیی صرف خواهیم نمود ، و در این راستا تعدادی اسب و مواد غذایی‌ای را که ممکن است به کار آنها بیاید تدارک خواهیم دید .

فردا شب به دهکده‌ی کوچک سرخ‌پوست‌ها رفتیم . آنجا به من گفتند که آیین پیوت را باید به من نشان دهند . —پس از شروع تاریکی مراسم آغاز شد . کاهن با دو خادم آمد ، یک مرد و یک زن ، و دو بچه‌ی کوچک . یک جور نیم‌دایره‌ی بزرگ بر زمین کشید که خادمان باید درونش وظایف‌شان را انجام می‌دادند و با یک تیرچه‌ی کلفت نیم‌دایره را بست که من اجازه داشتم رویش بنشینم . طاق دایره در



سمت راست محدود می‌شد به یک بیرون آمدگی به شکل ۸ که دریافتم نقش قدس الاقداس را برای کاهن دارد. سمت چپ یک فضای تهی بود؛ دو بچه آنجا قرار گرفته بودند. در قدس الاقداس یک ظرف چوبی کهنه گذاشته بودند که حاوی ریشه‌های پیوت بود زیرا کاهنان برای آیین‌های خاص شان به کل گیاه دسترسی ندارند یا دست‌کم دیگر دسترسی ندارند.

کاهن عصایی در دست داشت و بچه‌ها چوبدستی. پیوت را پس از شمار مشخصی از حرکات رقصی می‌نوشتند، وقتی که پیروان از طریق انجام فرایض مذهبی آیین در می‌یابند که سیگوری می‌خواهد به آنها وارد شود. دیدم خادمان به زحمت حرکت می‌کنند و این احساس را داشتم که اگر نمی‌دانستند که سیگوری در لحظه‌ی مناسب وارد بدن شان خواهد شد، نمی‌رقصیدند یا بد می‌رقصیدند. — زیرا آیین سیگوری آیین آفرینش است و توضیح می‌دهد که چگونه چیزها در تهیا هستند، و تهیا در نامتناهی، و چگونه چیزها با خروج از آن وارد واقعیت شده و ساخته می‌شوند. و این در لحظه‌ای به وقوع می‌پیوندد که آنها مطابق فرمان خداوند در یک بدن هستی یافته‌اند. — این موضوع رقص دو خادم بود، اما پیش از آن مباحثه‌ای طولانی انجام گرفت.

-- ما دیگر نمی‌توانیم خدا را درک کنیم اگر که او بیشتر جان ما را لمس نکرده باشد و رقص ما چیزی جز ادا و اصول نخواهد بود و آنها فریاد می‌زنند، شبح، شبحی که سیگوری را دنبال می‌کند، دوباره اینجا زاده می‌شود.

کاهن زمانی طولانی مردد بود، اما سر آخر از سینه‌اش کیسه‌ی کوچکی بیرون کشید و یک جور پودر سفید در دست سرخ‌پوستان ریخت و آنها بلافاصله آنرا بلعیدند.

پس از این رقص آغاز شد. — با دیدن صورت‌های شان وقتی پودر پیوت را بلعیده بودند، دریافتم که دارند چیزی را نشان من می‌دهند که تاکنون تجربه نکرده‌ام. و تمام توجهم را معطوف آن کردم تا دیدن چیزی را از دست ندهم.

دو خادم بر زمین خم شده بودند و مقابل یکدیگر قرار گرفته بودند، مثل دو گوی بی حرکت. — اما کاهن کهنسال به نظر می‌رسید خودش هم چیزی از پودر را بلعیده باشد، زیرا حالتی ناانسانی او را تسخیر کرده بود. — او را می‌دیدم که به جلو کش می‌آید و راست می‌شود. چشم‌های اش می‌درخشیدند و حالت اقتدار غریبی از او صادر می‌شد. — با عصای اش دو سه ضربه خفه بر زمین زد و بعد وارد ۸ شد که بر سمت راست محوطه‌ی آیینی کشیده بود. خادمان به نظر از گوی بی حرکت شان

خارج شدند. مرد نخست سرش را تکان داد و با کف دست‌های‌اش بر زمین کوبید. زن پشت‌اش را تکان داد. —کاهن تف کرد، نه فقط بزاق‌اش را که نفس‌اش را هم. با سروصدا نفس‌اش را به میان دندان‌های‌اش کوفت. و تحت تاثیر این تکان و لرزش ریوی، مرد و زن در یک لحظه حرکت کردند و کاملاً برخاستند. باری، نظر به حالتی که با آن مقابل هم ایستاده بودند، به خصوص نظر به این که طوری ایستاده بودند که انگار در جیب‌های تهیا و بریدگی‌های نامتناهی قرار گرفته‌اند، می‌شد فهمید که دیگر اصلاً نه یک مرد و یک زن که دو عنصر آنجا ایستاده بودند: نه با دهان گشوده، و لثه‌های چلپ‌چلپ‌کننده، سرخ، سوخته، خون‌ریز، و چاک‌خورده از ریشه‌ی دندان‌ها، و شفاف در این لحظه، چون زبان فرمان‌ها؛ ماده، کرم بی‌دندان، با دندان‌های آسیای سوراخ‌شده از سوهان، مثل ماچه موشی در سوراخ موش‌ها، فشرده در فحلی خود، گریزان، چرخان به سوی نر ژولیده؛ و به هم بر خوردند و دیوانه‌وار مثل دو چیز به هم کوبیده شدند، و پس از این که مدتی به هم نگاه کردند با هم جنگیدند و سرانجام در مقابل چشم بی‌ملاحظه و گناهکار خدا به هم آمیختند و دیگر کارشان باید کم‌کم پایان می‌گرفت. آنها گفتند «زیرا سیگوری انسان بود، انسان چنانکه [برآمده] از خودش، خود را در فضا طرح/نداخت او، وقتی که خدا او را به قتل رساند.

این دقیقاً آن چیزی بود که به نمایش در آمد.

اما فراتر از همه‌ی اینها چیزی در شیوه‌ی تهدید کردن، فرار کردن و برخورد آنها به هم و در نهایت توافق آنها برای جفت شدن بود که تکانم داد. اینکه این عناصر در بدن نبودند، موفق نمی‌شدند بدن هم را لمس کنند، بلکه لجوجانه دو عنصر غیرمادی معلق بیرون هستی باقی می‌ماندند، که از ازل مقابل هستی بودند، و به طریقی دیگر بدن خاص خود را شکل می‌دادند، بدنی که در آن سیگوری ایده‌ی ماده را از میان برده بود. با نگاه کردن به همه‌ی اینها به یاد آوردم آنچه را که شاعران، استادان و هنرمندان همه‌ی رشته‌هایی که در مکزیک شناخته بودم درباره‌ی مذهب و فرهنگ سرخ‌پوستی به من گفته بودند و همین طور چیزهایی که درباره‌ی سنت‌های متافیزیکی مکزیکی‌ها در کتاب‌ها خوانده بودم، کتاب‌هایی که آنها به من قرض داده بودند.

--کاهنان تشریف‌یافته‌ی سیگوری می‌گویند روح پلید نمی‌تواند و نمی‌خواهد باور کند که خدا دسترس‌ناپذیر است و انحصاراً یک هستنده نیست، که چیزی فراتر از هستی در ذات کاوش‌ناپذیر خدا وجود دارد.

و این به هر رو چیزی بود که رقص پیوت داشت به من نشان می‌داد.

زیرا می‌پنداشتم در این رقص نقطه‌ای را دیدم که ناخودآگاه جهانی از آنجا بیمار است. -کاهن گاه طحال‌اش و گاه کبدش را با دست راست‌اش لمس می‌کرد، در حالیکه با دست چپ و عصای‌اش بر زمین می‌کوبید. - و مرد و زن به هر لمس او با رفتاری غایبانه که گاه آری‌گویی مایوسانه و متکبرانه بود و گاه نه‌گویی خشمگنانه پاسخ می‌دادند. اما وقتی کاهن که اکنون عصای‌اش را با دو دست گرفته بود چند ضربه‌ی سریع و پیاپی زد، آنها با ریتم به سمت هم پیش آمدند، با آرنج‌های جدا و زاویه‌دار و دست‌های جفت‌شده، به دو مثلث زنده شکل دادند. و در همان حال با پاهای‌شان بر زمین دایره‌هایی می‌کشیدند و همچنین قطعات چند حرف را: یک S، یک U، یک J، یک V

نشان‌هایی که از اساس بازگشت شکل ۸ بودند. یکی دو بار به سمت هم آمدند تا به هم بیبوندند اما با ادای نوعی سلام از کنار هم گذشتند. سومین بار سلام آنها مشخص‌تر شد. چهارمین بار دست هم را گرفتند و دور هم چرخیدند و پاهای مرد به نظر در جستجوی نقاطی بر روی زمین بود که پاهای زن بر آن ضربه زده بود.

آنها این کار را هشت بار انجام دادند. اما از بار چهارم دیگر صورت‌های‌شان حالت زنده‌ای به خود گرفت که بی‌وقفه به بیرون بازمی‌تابید. بار هشتم به سمت کاهن نگاه کردند که با حالتی از تسلط و تهدید در بیرونی‌ترین نقطه‌ی قدس‌الاقداس بود، جایی که چیزها در تماس با جانب شمال بودند. و او با عصای‌اش در هوا یک ۸ بزرگ کشید. اما فریادی که در همان لحظه کشید کاری کرد که نفاس (دوران پس از زایمان) دردهای شوم مردگان که سیاه‌اند/زگناهی‌کهن به شورش بیافتد، آنچنان که شعر کهن و مدفون مایاهای یوکاتان این را می‌گوید؛ به خاطر نمی‌آورم که در زندگی‌ام چیزی شنیده باشم که به شیوه‌ای پرطنین‌تر و آشکارتر نشان دهد که اراده‌ی انسان به چه اعماقی فرود می‌آید تا پیش‌آگاهی خود را از شب افزون کند. -احساس کردم در نامتناهی و به شکل رویا باز می‌بینم که خدا چگونه زندگی را پدید آورده. این فریاد کاهن سر داده شد تا از رد عصا در هوا پشتیبانی کند. کاهن در حالیکه اینگونه فریاد می‌کشید جابه‌جا شد و با تمام بدن‌اش در هوا و با پاهای‌اش بر زمین در حال کشیدن طرحی از همان ۸ بود تا آنکه این هشت را در جانب جنوب شکل داد و به پایان رسانید

رقص رو به پایان بود. دو کودکی که تمام مدت سمت چپ دایره نگه داشته شده بودند، پرسیدند که آیا می‌توانند بروند، و کاهن با عصای‌اش به آنها علامتی داد که گویی علامت متفرق شدن و ناپدید گشتن بود. البته هیچ‌یک از آنها پیوت مصرف نکرده بودند. آنها حرکتی شبیه به یک حرکت رقص کردند و سپس از حرکت باز ایستادند و ناپدید شدند طوری که مثلاً آدم برمی‌گردد به خانه.

\*

در آغاز این گزارش هم گفتم: کل این ماجرا راضی‌ام نکرد. می‌خواستم درباره‌ی پیوت بسیار بیشتر بدانم. پیش کاهن رفتم تا از او در این باره سوال کنم.

--به من گفت، آخرین جشن ما نمی‌توانست برگزار شود. مایوس شده بودیم. ما دیگر در مراسم‌مان سیگوری مصرف نمی‌کنیم مگر به عنوان نوعی گناه. نژاد ما بزودی بیمار خواهد شد. زمان برای هستی بسیار پیر شده است. او دیگر نمی‌تواند ما را تحمل کند. چه می‌شود کرد، ما به چه بدل می‌شویم؟ هم‌نژادهای ما دیگر خدا را دوست ندارند، و من که کاهن‌ام نمی‌توانم اینرا حس نکنم. می‌بینی که چقدر بابت این ناامیدم. به او درباره‌ی توافقی که با مدیر مدرسه بومی صورت داده بودم گفتم و اینکه جشن بزرگ بعدی این بار می‌تواند برگزار شود.

به او گفتم که نه برای کنجکاوای که برای بازیافتن حقیقت نزد تاراهومارایی‌ها آمده‌ام، حقیقتی که از چنگ جهان اروپایی می‌گریزد و نژاد او آنرا حفظ کرده. --گفتن این موضوع اعتماد او را جلب کرد و به من چیزهای شگفت‌انگیزی درباره خیر و شر، درباره‌ی حقیقت و درباره‌ی زندگی گفت.

--به من گفت، تمام چیزهایی که می‌گویم از سیگوری آمده، اوست که اینها را به من آموخته.

چیزها غالب مواقع آنطور که ما می‌بینیم و حس می‌کنیم نیستند، بلکه آنطوری هستند که سیگوری به ما می‌آموزد. مدت‌هاست که شر و روح پلید چیزها را تسخیر کرده‌اند، و بدون سیگوری بازگشت به حقیقت برای انسان ممکن نیست. --در آغاز چیزها حقیقی بودند، اما هرچه زمان می‌گذرد و ما پیرتر می‌شویم آنها بیشتر کاذب می‌شوند، زیرا شر در آنها مستحکم می‌شود. جهان در آغاز کاملاً واقعی بود و در قلب انسان و با او بازتاب می‌یافت، اکنون دیگر نه قلب و نه روح حاضر نیستند زیرا خدا خود را از آنها پس کشیده. دیدن چیزها به معنای دیدن نامتناهی بود. اکنون وقتی به نور نگاه می‌کنم به سختی می‌توانم به خدا بیاندیشم. --با این همه این سیگوری ست که همه‌ی اینها را

ساخته. اما شر در همه‌ی چیزها ست، و من انسان نمی‌توانم دیگر خود را پاک احساس کنم. در من چیزی هولناک وجود دارد که از من نیست، بل از ظلماتی ست که در خود دارم، آنجا که روح انسان نمی‌داند کجا من شروع می‌شود، و کجا پایان می‌گیرد و چه کسی به او اجازه داده خود را اینچنین که می‌پندارد، بی‌آغازد. این چیزی ست که سیگوری به من می‌گوید. با او دیگر دروغ را نمی‌شناسم و آنچه را که در انسان‌ها برآستی می‌خواهد با آنچه که نمی‌خواهد بلکه از هستی خواست پلید تقلید می‌کند، اشتباه نمی‌گیرم. او می‌گوید، بزودی چیزی نخواهد بود مگر آنکه چندین گام به عقب بازگشته باشد: ماسک موهن آنکه میان اسپرم و گه می‌خندد.»

حرف‌هایی که از کاهن آورده‌ام مطلقاً اصیل هستند؛ برای من مهم‌تر و زیباتر از آن بودند که به خودم اجازه تغییرشان را بدهم، و اگر هم دقیقاً کلمه به کلمه حرف‌های او نباشد، نباید چندان از آن دور باشد، زیرا می‌توان فهمید این حرف‌ها برای من مبهوت‌کننده بوده‌اند، و خاطرات من درباره‌اش در منتهای دقت برجای مانده است. —از طرف دیگر دوباره تکرار می‌کنم که او تازه پیوت مصرف کرده بود و من از شفافیت او متعجب نشدم.

در انتهای گفتگو از من پرسید که آیا دوست دارم خود سیگوری را امتحان کنم و اینچنین به حقیقتی که می‌جستم نزدیک شوم.

به او می‌گویم بسیار مایل‌م و فکر می‌کنم بدون کمک بتوان به آن چیزهای گریزنده دست یافت، همان که به خاطرش زمان و چیزها بیشتر و بیشتر از ما دور می‌شوند.

توی دست چپام مقداری پیوت به اندازه یک بادام تازه ریخت و گفتم، برای دو یا سه بار بازدیدن خدا کافی ست، زیرا خدا را هرگز نمی‌توان شناخت. برای وارد شدن به حضور او باید دست‌کم دو یا سه بار خود را به تاثیر سیگوری سپرد اما میزان استفاده هر بار نباید از یک نخود فرنگی کوچک تجاوز کند.»

من یک یا دو روز دیگر نزد تارا هومارایی‌ها ماندم تا پیوت را به خوبی بشناسم و اگر بخواهم همه‌ی آنچه که تحت تاثیر آن دیده‌ام و حس کرده‌ام را بگویم باید یک کتاب قطور بنویسم، همه‌ی آنچه کاهن، خادمان و خانواده‌های‌شان در این باره باز به من گفتند. اما یکی از مکاشفه‌های تکان‌دهنده‌ام که کاهن و خانواده‌اش آنرا/اصیل اعلام کردند ظاهراً درباره‌ی کسی بود که باید سیگوری باشد، کسی که خدا ست. —اما نمی‌توان بدون برگزشتن از یک پارگی و اضطراب به او نائل شد، پس از این آدم

خود را بازگشته و بازریخته به سمت دیگر اشیا احساس می‌کند و دیگر جهانی که آنرا ترک کرده است را نمی‌فهمد.

می‌گوییم: بازریخته به سمت دیگر اشیا، گویی نیرویی هولناک کاری کرده که احیا شوی نسبت به آنچه در سمت دیگر اشیا وجود دارد، دیگر بدنی را که ترک کرده‌اید و شما را در حدودش ایمن می‌سازد حس نمی‌کنید، در عوض بسیار خوشحالید که به امر نامحدود تعلق دارید و نه خودتان زیرا آدم در می‌یابد که آنچه خود است از ذهن (سر) این نامحدود، نامتناهی آمده، و آنرا می‌بینیم. خود را گویی در موجی گازی حس می‌کنیم که از همه اجزای آن صدای ترق تروقی بی‌وقفه می‌آید. چیزهای خارج شده از آنچه طحال شما، کبد شما، قلب شما یا ریه‌های تان بوده، به‌گونه‌ای خستگی‌ناپذیر و انفجاری خود را در جوّی آزاد می‌کنند که میان گاز و آب مردد است، اما گویی چیزها را به سمت خود می‌خواند و به آنها فرمان می‌دهد که گرد آیند.

آنچه از طحال یا کبد من خارج شد به شکل حروف یک الفبای بسیار کهن و رازآمیز بود که دهانی عظیم و به شکلی هولناک سرکوفته، پرنخوت، ناخوانا، و حسودانه حافظ ناخوانایی اش آنرا جویده بود؛ و نشانه‌های آن همه‌جا در فضا جارو شده بود، در حالیکه به نظرم می‌رسید دارم در آن صعود می‌کنم، اما نه کاملاً تک و تنها، بل به کمک نیرویی غریب. اما بسیار آزادتر از آنوقت که بر زمین تنها بودم.

یک لحظه چیزی مثل باد برخاست و فضاها عقب نشستند. از آن سمتی از من که طحال ام آنجا بود تهیای عظیمی دهان باز کرد که رنگ خاکستری و صورتی داشت مثل ساحل دریا. و در عمق این تهیا، شکل یک ریشه‌ی عقیم‌مانده ظاهر شد، چیزی مثل یک I که بر راس اش سه شاخه بود به شکل یک E غمگین و درخشان مثل یک چشم. —شعله‌ها از گوش چپ I خارج می‌شد و از پشت آن می‌گذشت و گویی همه چیز را به سمت راست هل می‌داد، به سمتی که کبدم آنجا بود، اما خیلی بالاتر از آن. —بعد دیگر چیزی ندیدم، و همه چیز محو شد یا این من بودم که در حال بازگشت به واقعیت معمولی محو می‌شدم. اما به هر حال انگار خود روح سیگوری را دیدم. و فکر می‌کنم این به گونه‌ای عینی می‌بایست مطابق بوده باشد با بازنمایی متعالی و نقاشی‌شده‌ی والاترین و واپسین واقعیت‌ها؛ و عارفان باید از حالات و تصاویری چنین عبور کرده باشند پیش از آنکه بنا به قاعده به آتش‌گرفتگی‌ها و چاک‌خوردگی‌های واپسین و برین برسند، تا آنکه پس از این به آغوش خداوند فرو بیفتند، چون فاحشه‌هایی که بی‌تردید در آغوش جاکش‌شان می‌افتند.

این موضوع تاملاتی را درباره‌ی عملکرد روانی پیوت به من الهام کرد.<sup>۱</sup>

پیوت مرا به سرچشمه‌های حقیقی‌اش باز می‌آورد. — وقتی از حالت بینشی مشابه این خارج می‌شویم دیگر نمی‌توانیم مثل قبل دروغ را با حقیقت اشتباه کنیم. — گویی دیده‌ایم از کجا می‌آییم و که هستیم، و دیگر نسبت به آنچه هستیم شکی نداریم. — دیگر عاطفه یا تاثیر بیرونی‌ای نیست که بتواند شما را از این حالت منحرف کند.

و هیچ‌یک از مجموعه‌ی تصاویر فریبنده‌ی شهوانی منعکس شده از ناخودآگاه دیگر نمی‌توانند دم راستین انسان را مکدر کنند. در واقع به همین دلیل است که پیوت، انسانی است که زاده نشده بلکه از/بند/ موجود بوده، و با او آگاهی نیاکانی و شخصی به تمامی دگرگون و استوار می‌شود. — او می‌داند چه برای‌اش خوب است و چه بی‌فایده. و می‌داند چه فکرها و احساساتی را می‌تواند بی‌خطر بپذیرد و از آن سود ببرد، و چه اندیشه‌هایی برای تمرین آزادی‌اش مضر هستند. — او خاصه می‌داند که هستی‌اش تا کجا پیش می‌رود، و تا کجا هنوز نرفته یا حق ندارد برود بدون آنکه در ناواقعیت، وهم، امر ساخته‌نشده و آماده‌نشده غرقه شود.

پیوت هرگز اجازه نمی‌دهد در غرقاب در نظر گرفتن رویای خود به عنوان واقعیت فرو بیفتید. — یا ادراک‌های برگرفته از اندیشه‌های کم‌عمق‌گریزنده، جاهل، هنوز ناپخته، و هنوز از ناخودآگاه توهمی برنیامده را با تصاویر و عواطف حقیقی اشتباه بگیرید. — زیرا در ناخودآگاه، /مرشگفت/نگیز وجود دارد، که انسان با آن به فراسوی چیزها می‌رود. و پیوت به ما می‌گوید این امر شگفت‌انگیز کجاست و به دنبال چه سنگال‌های (کونکرسیون) غربیی از دم نیاکانی سرکوب‌شده و مسدود، امر باورنکردنی می‌تواند به خود شکل دهد و فسفرتابی‌ها، درخشش‌های غبارین را در آگاهی تجدید کند. و این امر باورنکردنی کیفیت والایی دارد و بی‌نظمی آن صرفاً ظاهری است، در واقع تابع نظمی است که شکل یک راز را می‌گیرد، و بر سطحی که آگاهی عادی به آن دست نمی‌یابد بلکه سیگوری اجازه‌ی دستیابی

---

<sup>۱</sup> - می‌خواهم بگویم که این تاملات یک بار دیگر و برای آخرین بار به ذهن‌ام می‌آورند که پیوت، او، تن به این ادغام‌های بدبوی روحانی نمی‌دهد، زیرا عرفان همیشه فقط جماع یک ریاکاری بسیار عالمانه و ظریف بوده است که پیوت به تمامی مقابل آن می‌ایستد، زیرا با او انسان تنها است، و نومیدانه صاف می‌کند صدای موسیقی اسکلت‌اش را، بی‌پدر، بی‌مادر، خانواده، عشق، خدا، یا جامعه.

و هیچ موجودی نیست که او را همراهی کند. و این اسکلت نه از استخوان که از پوست است، همچون غشایی که راه می‌رود. و راه می‌رود از اعتدالین تا انقلابین، در حالیکه به انسانیت خود پایان می‌دهد.

به آن را می‌دهد، جایی که راز همه‌ی شعرهاست. — اما در موجود انسانی سطح دیگری هم هست، سطح تاریک، بی‌شکلی که آگاهی وارد آن نشده، بلکه بنا به موقعیت همچون یک امتداد ناروشن یا تهدید آگاهی را محاصره می‌کند. سطحی که احساسات ماجراجویانه و ادراکات را هم آزاد می‌کند. اینها فانتاسم‌های بی‌شرمانه‌ای هستند که بر آگاهی بیمار تاثیر می‌گذارند. آنها خود را وارد آگاهی می‌کنند و در آن بنیاد می‌گیرند اگر که آگاهی وسیله‌ای نیابد که خود را از آنها محفوظ بدارد. و پیوت تنها حصاری ست که شر در این ناحیه‌ی هولناک بدان برمی‌خورد.

من هم احساسات و ادراکات کاذبی داشتم که آنها را باور می‌کردم. در ماه‌های ژوئن، ژوئیه، اوت تا سپتامبر گذشته فکر می‌کردم دیوها محاصره‌ام کرده‌اند، و به نظرم می‌رسید که ادراک‌شان می‌کنم و می‌بینم‌شان که در پیرامونم هستند. — برای تاراندن آنها راه بهتری نیافتم جز آنکه در هر موقعیتی و بر هر نقطه‌ای از بدن‌ام یا فضا که گمان می‌کردم آنها را می‌بینم صلیب بکشم. همچنین بر هر تکه کاغذ یا کتابی که در دست داشتم تعویذهایی می‌نوشتم، که نه از نظرگاه ادبی و نه از دید جادوانه ارزشی نداشتند، زیرا چیزهای مکتوب در این حالت چیزی نیستند جز چیزی از شکل افتاده، باقیمانده، و جعلی از نورهای والای *زندگی*. آخر سپتامبر گذشته این فکرهای بد و کاذب، این ادراکات و سواسی و فی‌نفسه‌بی‌ارزش شروع به ناپدید شدن کردند، و در اکتبر تقریباً دیگر نبودند. از ۱۵ تا ۲۰ نوامبر گذشته احساس کردم انرژی و روشنا به من بازگشته. خاصه احساس کردم آگاهی‌ام سرانجام آزاد شده. دیگر اثری از احساسات اشتباه و ادراکات بد نبود. — اکنون روز به روز احساس امنیت و یقین درونی بیشتر در من برقرار می‌شد، به آرامی اما با اطمینان.

اگر اخیراً حرکاتی از من سرزده که شبیه حرکات برخی بیماران مبتلا به شیدایی مذهبی بوده، این حرکات چیزی نبوده‌اند جز بقایای عادات تاسف‌برانگیزی که من در برابر اعتقاداتی که وجود نداشته‌اند به آنها دست‌یازیده بودم. همچون دریا که پس می‌نشیند و بقایای درهمی را بر ساحل به جا می‌گذارد که باد می‌آید و جاروشان می‌کند. — هفته‌هاست که تمام نیروی اراده‌ام را صرف خلاص کردن خود از این باقیمانده‌ها کرده‌ام. و توجه کرده‌ام که آنها روز به روز بیشتر از میان می‌روند.

باری چیزی وجود دارد که کاهنان پیوت در مکزیک یاری‌ام کردند دریا بم‌اش، و اندک پیوتی که مصرف کردم آنرا در آگاهی‌ام گشود. اینکه در کبد انسان است که این کیمیاگری رازآمیز و این عمل صورت می‌گیرد که از طریق آن من هر فرد چیزی را انتخاب می‌کند که مناسب او ست و آنرا از میان احساسات، عواطف، و امیالی که ناخودآگاه در او شکل داده، جذب یا دفع می‌کند، و ذائقه‌ها،



مفاهیم، و باورهای راستین و افکارش از آنها ساخته می‌شوند. این جایی است که من آگاه می‌شود و قدرت ارزیابی و تشخیص ارگانیک بی‌نهایت‌اش به کار می‌افتد. — زیرا این همان جایی است که سیگوری می‌کوشد آنچه وجود دارد را از آنچه وجود ندارد جدا کند. کبد اینچنین فیلتر ارگانیک ناخودآگاه است.

من ایده‌های متافیزیکی مشابه این را در آثار چینی کهن یافته‌ام. مطابق این آثار، کبد فیلتر ناخودآگاه است و طحال مسئول یا پاسخ‌گوی فیزیکی امر نامتناهی. که این خود مسئله دیگری است.

اما برای اینکه کبد بتواند وظیفه‌اش را انجام دهد دست‌کم بدن باید به‌خوبی تغذیه شود.

نمی‌توان آدمی که شش سال در آسایشگاه روانی زندانی بوده و سه سال است سیر غذا نخورده را به‌خاطر خمیدگی نهان بینانه‌ی اراده سرزنش کرد. برای‌ام پیش آمده که ماه‌ها بگذرد و من یک تکه قند یا شکلات نخورده باشم. مثلاً که را نمی‌دانم چه مدت است که دیگر نچشیده‌ام.

همیشه از روی میز بلند می‌شوم بدون آنکه احساس سیری کنم، زیرا همان‌طور که می‌دانید حجم وعده‌ها بسیار کم و محدود است.

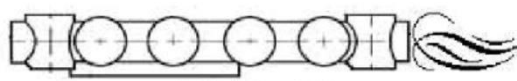
و خاصه نان هیچ‌وقت به‌قدر کافی نیست. تا تکه شکلاتی که پریروز پنجشنبه به من دادند، هشت ماه می‌شد که شکلات نخورده بودم. من آدمی نیستم که اجازه دهم چیزی، هر چه که باشد، مرا از مسیر انجام وظایف‌م منحرف کند، اما دست‌کم نباید مرا به‌خاطر کمبود انرژی سرزنش کرد، آن هم در دوره‌ای مثل این که عناصر ضروری برای بازیابی انرژی دیگر در غذایی که به ما می‌دادند وجود نداشت. دیگر اجازه نمی‌دهم به‌خاطر ضعف‌هایی که به‌خوبی می‌دانم می‌توانم با اراده، آگاهی و هوش خودم بر آنها غلبه کنم، به من شوک الکتریکی وارد کنند. این ترومای جریمه و تنبیه دیگر بس است بس است بس است.

هر بار انجام شوک الکتریکی مرا در وحشتی فرو می‌برد که ساعت‌ها طول می‌کشید. قبل از هر شوکی کاملاً احساس ناامیدی می‌کردم، زیرا می‌دانستم دوباره آگاهی‌ام را از دست می‌دهم و یک روز تمام در درون خود خفه می‌شوم بدون آنکه بتوانم خودم را بازشناسم، گرچه دقیقاً می‌دانستم بالاخره یک جایی هستم، اما شیطان می‌دانست کجا و گویی مرده بودم.

با درمان پیوت از همه‌ی اینها دور هستیم. مطابق آنچه من دیدم پیوت آگاهی را تثبیت می‌کند و اجازه نمی‌دهد که بیراه برود، و خود را به دست تاثیرات کاذب بسپارد. کاهنان مکزیکی نقطه‌ی

دقیقی روی کبد را به من نشان دادند که در آن سیگوری، پیوت، این سنگال (کونکسیون) ترکیبی را خلق می‌کند که به‌طور پایدار احساس و میل به حقیقت را در آگاهی حفظ می‌کند و به آگاهی این نیرو را می‌دهد که با دفع خودکار تمام چیزهای دیگر خود را به حقیقت بسپارد.

تاراهومارایی‌ها به من گفتند «شبيه است این به اسکلت زمانی دور و دیگر که باز می‌گردد از آیینی ظلمانی، شبی که راه می‌رود روی شب.»



[www.mindmotor.info](http://www.mindmotor.info)